

# هیچ کس نامه نمی نویسد

فاطمه حیدری تصویرگر: معین صدقی

نمی فهمیدیم چطور آن همه پله را می دوید پایین. با هم می رسیدند کنار حوض. و بعد تا آقا جان پاکت نامه را باز کند، ما هم رسیده بودیم کنارشان؛ من و سمیه. نامه را مادر می بوسید و می داد آقا جان. آقا جان می بوسید و می داد به من. می گفت:

«صفورا بلند بخوان، چشمم سو ندارد.» بعد من می بوسیدم و می خواندم، همیشه هم مشیت پیر و چروک مادر بود که،

زیاد می نوشتیم «ملالی نیست جز دوری شما». تو هم همیشه همین را می نوشتی. یادت می آید؟ همیشه هم جوهر خودکار آبی ات روی همین جمله پخش می شد و شوره می بست. نامه را پستچی می داد به آقا جان. آقا جان هم، هر وقت روز بود، دکانش را می بست و می آمد خانه. از همان دم در حیاط، نامه را تکان می داد توی هوا و صدا می زد: «چشممت روشن، صولت.» به مادر می گفت. و پاهای مادر جان می گرفت و



وعده داده بود، نذر کند و تسبیح بگرداند. یک مدت پیدات نبود، یادت می‌آید که؟ حتی توی فال نخود. خاله شرف فهمید. اما نگفت به ما. گفت:  
- حالش خوب است؛ تا دو هفته دیگر یا خودش می‌آید یا قاصدش.

\*\*\*

شد چند هفته. نه خودش آمدی و نه نامهات. مادر افتاد دست به دامان فاطمه زهرا و پختن آش گدایی. پابرهنه، کوچه‌های گلی و خانه به خانه محله را گشت. یکی سبزی داد، یکی نخود و یکی لوبیا. بعد زن‌های همسایه آمدند و با هم آش بار گذاشتند و دعا خواندند. و هر بار مادر، خودش بود که با خمیر گوله‌ای درست می‌کرد و با وردنه، پهن‌اش می‌کرد. آن‌قدر نازک که بشود مثل یک برگ کاغذ، تاش می‌زد؛ و با کارد رشته‌اشی می‌برید. بعد ته مانده خمیر را آدامک درست می‌کرد. یک آدامک خمیری کوچک. راست کف دست، که هم سر داشت و هم دست و پا.

آدامک ما بین قل‌زدن‌های ریز نخود و لوبیا و سبزی آش گم می‌شد. و موقع تقسیم، از ته دیگ بالا می‌آمد. مادر خودش بود که آدامک خمیری را می‌داد، به نهر آب سر کوچه و دلش قرص می‌شد که آدامک قضا بلایت را دور می‌کند و می‌برد. بعد دوباره نامهات آمد. نوشته بودی: «ملالی نیست جز دوری شما...»

نامهات کوتاه‌تر شده بود و کم حرف‌تر. انگار عجله داشتی یا فرصت نبود برای نوشتن و مثل همیشه هم نگفته بودی جواب، فوری فوری. و این، یعنی حرف‌هایی که آقا جان شنیده راست است: اعزام به صالح‌آباد کردستان.

تو نبودی که ببینی آقا جان چطور چسبیده بود به رادیوی جیبی‌اش. همان جور که ندیدی تا تمام شدن زمستان، مادر چندبار آش پخت و هر بار گدایی کرد و آدامکش را داد به نهر یخ بسته سر کوچه، تا دلش قرص شود به سلامتی‌ات. جنگ بود دیگر. مادر می‌گفت: «خیر نبیند صدام» و مشکل‌گشا نذر می‌کرد. تا اینکه بی‌خبر آمدی. درست که لاغر شده بودی و سیاه می‌زدی، اما خودِ خودت بودی، سالم سالم. اول نشناختم. یادت هست؟ بس که ریش داشتی. بعد تعریف کردی که چطور چند تا از هم‌زمان جلوی چشم‌ت شهید شده‌اند و ما گریه کردیم.

حالا که جنگ تمام شده، هیچ‌کس نامه نمی‌نویسد. من هم که نوشتم، خیال نکن به خاطر خودم است. به خاطر مادر است. بعد از فوت آقا جان، خیلی تنها شده. خانه آقا جان که می‌روم، تمام نامه‌ها را می‌آورد و می‌خواهد همه را برایش بخوانم، از اول تا آخر. می‌گوید: «کاش دوباره صولت بنویسد: ملالی نیست جز دوری شما.»

یک خط در میان می‌نشست توی سینه استخوانی‌اش و گوپی صدا می‌داد. اشک‌هاش هم بود که تندتند با گوشه روسری‌اش پاک می‌کرد.

هیچ وقت اسمی از عملیات نمی‌آوردی، یادت هست؟ اما مادر می‌فهمید. از فال نخود خاله شرف؛ همسایه‌مان، یادت که هست؟ خاله شرف هم به خاطر چشم به راهی مادر بود که همیشه خدا چهل تا نخود گره می‌زد گوشه روسری‌اش و می‌آمد خانه‌مان. نخودها را بی‌هیچ نظمی می‌ریخت جلوی و فقط خودش می‌فهمید که نخودها چی دارند برای گفتن. خوب‌هاش را می‌گفت و بدهاش را ...  
بعد، این مادر بود که تا سر آمدن موعدی که خاله شرف

